



شناخت‌نامه

غزاله علیزاده

به کوشش علی‌دهباشی
مهدی کریمی

شناخت نامه

غزاله علیزاده

شناخت نامه
غزاله علیزاده

به کوشش
علی دهباشی و مهدی کریمی



سرسنانه	دهباشى، على، ۱۳۳۷ - ، گردآورنده
عنوان و نام پديدآور	شناختنامه غزاله عليزاده/ به كوشش على دهباشى، مهدى كريمى.
مشخصات نشر: تهران	: رازگو، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهري	: ۶۰۷ ص: ۱۴/۵۲۱/۵ س.م.
شابك	: ۰ - ۲۸ - ۷۷۳۹ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعيت فهرست‌نويسى	: فيبا
يادداشت: كتابنامه	: ص. [۵۹۹] - ۶۰۷
موضوع	: عليزاده، غزاله، ۱۳۳۷-۱۳۷۵. - نقد و تفسير
موضوع	: داستان‌نويسان ايرانى - قرن ۱۴ - نقد و تفسير
موضوع	: Novelists, Iranian - 20th century - Criticism and interpretation :
موضوع	: داستان‌هاى فارسى - قرن ۱۴ - تاريخ و نقد
موضوع	: Persian fiction - 20th century - History and criticism :
شناسه افزوده	: كريمى، مهدى، ۱۳۵۷ - ، گردآورنده
رده‌بندي كنگره	: PIR۸۱۵۱
رده‌بندي ديويى	: ۸۴۳/۶۲
شماره كتابشناسى ملي	: ۵۸۶۵۱۰۴



شناختنامه غزاله عليزاده

به كوشش

على دهباشى و مهدى كريمى

عكس روى جلد از: مريم زندى

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

چاپ و صحافى: پرديس دانش

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

قيمت: ۱۸۰۰۰۰ تومان

تهران، صندوق پستى: ۵۳۴ - ۱۳۱۴۵

تلفن: ۶۶۱۹۱۰۳۵

فهرست مطالب

مقدمه	۱۳
-------------	----

مرور آثار

سرنوشت / مهدی کریمی	۱۷
---------------------------	----

گفت‌وگوهای نویسنده

در هر رمان شهر تازه‌یی خلق می‌شود / ماهنامه گردون	۸۳
کتاب‌های تازه و سفرهای دانشگاهی / ماهنامه گردون	۹۳
در آینه‌ها / الهام مهویزانی	۹۵
ادبیات به نان خشک نخوردن مردم هیچ کمکی نمی‌تواند بکند / معصومه بیات	۱۲۲
در پاسخ به تلقی شما از «معاصر بودن» چیست؟ / ماهنامه‌ی دنیای سخن	۱۲۹
در پاسخ به «برای چه می‌نویسید؟» / ماهنامه‌ی دنیای سخن	۱۳۱
من در کوچه‌های پراگ / غزاله علیزاده	۱۳۲

داستان‌های پراکنده نویسنده

جفت	۱۳۷
عصر قربانی	۱۴۳
فائزه	۱۴۷

عشق آباد، ۱۸۸۰	۱۵۷
سفر اعشار	۱۶۵

نقد و بررسی آثار

روایاتی که کابوس می شود/ حسن میرعابدینی	۱۷۱
داستان نویسنده نام آور معاصر: غزاله علیزاده / جمال میرصادقی	۱۷۷
زیبا نوشتن و حرمت گذاشتن به کلمه در نوشته های غزاله علیزاده / زینت کاظم خواه	۱۸۵
غزاله علیزاده / محمد قاسم زاده	۱۸۹
دو منظره / مهدی کریمی	۱۹۲
درد جاودانگی / جلال ستاری	۲۰۰
پیچیدگی سرنوشت یک خانه / محمد مختاری	۲۲۱
خانه «توفان زده» ادیسی ها!! / محمود معتقدی	۲۴۱
معماری مقدس «خانه ی ادیسی ها» / ایلیا آناهی	۲۴۹
«خانه ادیسی ها» / فتاح محمدی	۲۷۲
«خانه ی ادیسی ها» / میمنت میرصادقی (ذوالقدر)	۲۸۲
در جستجوی واقعیت: «دادرسی» / محمدعلی سپانلو	۲۹۱
داستان های محبوب من: «جزیره» / علی اشرف درویشیان - رضا خندان (مهابادی)	۲۹۵
«بعد از تابستان» / میمنت میرصادقی (ذوالقدر)	۳۱۳
مکاشفه ی دلمردگی / حسن اصغری	۳۱۸
نقش زن در دو اثر غزاله علیزاده / فتح الله بی نیاز	۳۲۴
«شب های تهران» / میمنت میرصادقی (ذوالقدر)	۳۴۱
«شیوه ی نوشتن» / مهدی کریمی	۳۵۳
غلام خانه های روشن / رثوف عاشوری	۳۵۴
دقیقه یی سکوت در سه پلک	۳۶۲

یادبودها و خاطره‌ها

- تنها و دست خالی برمی گردیم / رضا براهنی ۳۷۰
- اکنون که نیست می گویم / محسن میهن دوست ۳۷۳
- فقط زنده‌ها می میرند / مدیا کاشیگر ۳۷۵
- غزالی که از شیطان بازیگر بازی خورد / ناهید موسوی ۳۷۹
- رؤیا آرمان واقعیت / محمد قاسم زاده ۳۸۴
- مجلس سالمرگ / منصور کوشان ۳۸۸
- خواب غزاله را دیده بودم / ناهید توسلی ۳۹۰
- اختاپوس / ناهید توسلی ۳۹۹
- سفر ناگذشتنی ۴۰۶
- «زنی که خنده از لبانش دور نمی شد» / شهرنوش پارس پور ۴۰۸
- نویسنده‌یی که نویسانده شد / منصور کوشان ۴۱۴
- خاکستر شدن تیره کمیاب / رضا قاسمی ۴۲۰
- اول یک اسم بود / گفت و گوی سهیلا میرزایی با فرخنده حاجی زاده ۴۲۶
- در آیین / مهدی کریمی ۴۳۲
- ناگفته‌هایی از داستان و مرگ غزاله عزیز زاده / آیدین آغداشلو ۴۳۴
- به یاد او که به فلور حسادت می کرد / شیوا ارسطویی ۴۳۸

در آیین اشعار

- نگاه / محمد حقوقی ۴۴۵
- «پُر» یا «پوک» / حمید یزدان پناه ۴۴۷
- ای غزال جوانسال / سیمین بهبهانی ۴۵۴
- مرثیه / مهین خدیوی ۴۵۶
- میوه‌های خیالی / شمس لنگرودی ۴۵۸

۴۶۲	 مرثیه ی غزال / منصور کوشان
۴۶۴	 جواهرده / نازنین نظام شهیدی
۴۶۷	 یاهو، یا مولا / ناهید توسلی
۴۶۹	 شکلی از خواب تو بودن / منصور کوشان
۴۷۰	 به یاد غزاله علیزاده / علی شاه مولوی
۴۷۲	 بخار بر سر کاج ها / سلمی الهی
۴۷۳	 /... منیر سیدی

از نگاهی دیگر

۴۷۷	 غزاله برمی گردد/ بژان ماتور/ ترجمه ی جلال خسروشاهی
-----	--

روایت های شخصی نویسنده

۴۸۳	 عشق بر تارکش می درخشید
۴۹۳	 عکس و آینه
۵۴۶	 عاشقان قدر عاشقان دانند
۵۵۳	 خانه بر آنها متبرک باد
۵۵۹	 رویای خانه و کابوسی زوال
۵۶۲	 دو سال است که از لبه ی مرگ کناره کشیده ام اما ...
۵۶۷	 چند خاطره
۵۷۲	 چند نامه

در آیینۀ تصویر

۵۸۳	 محاکات غزاله علیزاده
-----	----------------------------

نگاه آخر

از چشم مادر/ منیر سیدی ۵۸۷

وصیت نامه ۵۹۴

کتابشناسی

کتابشناسی و نمایه ی آثار/ مهدی کریمی ۵۹۹

پیشکش به

غزاله علیزاده

که نوشتن را دوست داشت

مقدمه

«غزاله علیزاده» در بیست و هفتم بهمن ماه ۱۳۲۵ در مشهد به دنیا آمد. از دانشگاه تهران در رشته‌ی علوم سیاسی لیسانس گرفت و در دانشگاه سوربن فرانسه در رشته‌های فلسفه و سینما درس خواند. او، گلی ترقی و شهرنوش پارسی‌پور در پی بانو «سیمین دانشور» از تأثیرگذارترین داستان‌نویسان زن ایرانی محسوب می‌شوند؛ داستان‌نویسان مهم با آثار خواندنی.

علیزاده کار ادبی خود را از دهه‌ی چهل با چاپ داستان‌هایی در مطبوعات زادگاهش مشهد آغاز کرد.

اولین مجموعه داستانش با عنوان *سفر ناگذشتنی* منتشر شد که داستان‌هایی با اندیشه‌های معنایی را شامل می‌شود؛ اثر بعدی او «بعد از تابستان» با حال و هوایی از رویا تا واقعیت را شامل می‌شود.

سلوک رفتاری، عمق نگاه و شیوه‌ی زندگی و شیوه‌ی نوشتن از مهم‌ترین ویژگی‌های غزاله علیزاده است که او را ممتاز جلوه‌گر می‌کند؛ چه در مقام داستان‌نویس و چه در مقام یک زن.

نویسنده‌یی که به رسم قدما چشمانش را می‌بسته و داستان‌هایش را برای نساختنش بازگویی کرده و آنها می‌نوشتند.

نویسنده‌یی که همیشه ادبیاتش در شعاع سلوک ظاهری‌اش قرار گرفته و هنوز هم می‌گیرد و آثارش در زمان حیاتش کمتر خوانده و کمتر دیده شده است.

با خوانش آثار او به خوبی متوجه این امر می‌شویم که او با متون کهن ادب فارسی و کلاسیک‌ها - چه داخلی و چه خارجی - و ادبیات جهان آشنا بوده و به شیوه خاص و معاصر از بیان نوشتاری و ادبیات رسیده است.

داستان‌هایی که با جزییات پردازی چشمگیر، فصل‌بندی‌های کوتاه و مضمون انسانی و در ستایش کرامت «زیستن» زندگی را واکاری می‌کرده است.

رمان‌های *خانه‌ی ادیسی‌ها* و *شب‌های تهران* و *ملک آسیاب* و مجموعه‌ی داستان «چهارراه» از دیگر آثار اوست، که بعضی همچون *ملک آسیاب* بعد از درگذشت او منتشر شده است.

مجموعه‌یی را که در پیش رو دارید؛ به قصد شناخت زندگی و آثار «غزاله علیزاده» داستان‌نویس گردهم آورده‌ایم. کاری که انجام آن بیشتر از یک دهه به طول انجامیده است. ذکر این نکته نیز ضروری است که در زمان آماده‌سازی این کتاب، زمان کوتاهی از نشر *ملک آسیاب* آخرین اثر نویسنده نگذشته بوده و به نظر این گردآورندگان هنوز برای قضاوت درباره‌ی این اثر، زمان کوتاه بوده با این حال مطالبی درباره‌ی این اثر در این مجموعه گنجانده شده است تا در آینده‌ی نزدیک مطالب مفصلی در این باره به کتاب حاضر افزوده شود.

کتاب حاضر به معرفی و تحلیل آثار نویسنده می‌پردازد؛ سعی کرده‌ایم تا مجموعه‌ی کامل و دقیقی از گفتگوها، نقد و بررسی آثار، کارهای چاپ‌نشده (به روایت نویسنده)، یادبودها و خاطره‌ها (به یاد نویسنده) و کتابشناسی و نمایه آثار را گردهم آوریم تا مخاطب از جنبه‌ها و دریچه‌های مختلفی با آثار، کلام و حیات ادبی نویسنده آشنا گردد.

غزاله علیزاده در اردیبهشت ۱۳۷۵ در جواهرده رامسر از دنیا رفت؛ در اوج. او با ادبیات هم در اوج خداحافظی کرد و میراثی ماندگار از خودش برای ادبیات داستانی و آیندگان به جا گذاشت.

امیدواریم کتاب حاضر در معرفی و شناخت «غزاله علیزاده» داستان‌نویس و تبیین جایگاه او در عرصه ادبیات داستانی مؤثر و مفید باشد و امیدواریم تا در چاپ‌های بعدی این کتاب مطالب کتاب کامل‌تر از نسخه‌ی حاضر گردد.

مرور آثار

سرنوشت

فاطمه خدام، مادرم
به احترام قدم‌های سبز دو مادر
«منیر سیدی»، مادر غزاله علیزاده

نامش «فاطمه» بود؛ «فاطمه‌ی علیزاده‌ی هراتی» معروف به «غزاله علیزاده»، در ساعت چهار بعد از نیمه شب بیست و هفتم بهمن ماه هزار و سیصد و بیست و پنج در مشهد به دنیا آمد. مادرش تولد او را چنین روایت می‌کند:

«صدای جیغ او مرا شگفت زده کرد. پس از آن همه پرهیز، در دو ماجرا اینک یک بچه داشتم که صدایش مرا به مهر او پیوند می‌داد.»

او تنها فرزند خانواده بود و در خانواده‌ی اشرافی رشد پیدا می‌کند. کودکی که دوره‌ی کودکستان خود را در مهد «شاهدخت» (خیابان جم) می‌گذراند.

مادر ادامه می‌دهد:

«غزاله با اجتماع این همه کودک و نظم و نظامی که دستش را گرفته و به هرسو می‌کشانند ناآشنا، با شرم و تردید به هرسو می‌نگریست. وقتی به خانه آمد افسرده و مظلومانه گریست.»

علیزاده در همان آغاز راه تحصیل بی هیچ هیاهو و با متانتی وصف‌ناپذیر می‌خواهد یگانه‌ی زمان خود باشد.

«وقتی با این درختچه‌ی زیبا به سالن جشن وارد شدیم جمعیت در سالن موج می‌زد، من به مدیر جشن گفتم: «اول این بچه را بر روی صحنه ببرید که گل‌های او پلاسیده نشود، بعضی از بچه‌ها گل‌ها را می‌کنند یا در مشت می‌فشرند. آن‌هایی که بچه‌هاشان با لباس ناپلئون، ژوزفین، لویی چهاردهم یا قلیان به دست و چادر و روبنده به سر بودند؛ نمی‌گذاشتند غزاله به صحنه برود و سرود خودش را بخواند. او بیانی شیرین و رسا داشت و کلمات را خوب ادا می‌کرد.»

مادر دوباره تاکید می‌کند:

«او در بیان اشعار و کلمات و جمله‌ها اشتباه نمی‌کرد. گفتاری جذاب داشت که از دل برمی‌خاست و بردل می‌نشست.»

غزاله دوره‌ی دبیرستان را در دبیرستان شاهدخت می‌گذراند.

«از کلاس نهم به بعد او به دبیرستان علوم انسانی مهستی رفت و سروکارش با ادبیات، فلسفه، تاریخ و سایر علوم جور شد. شاگرد زرنگی بود.»

این‌ها روایت مادر نویسنده‌ی فرداست و این‌ها را مادرش «منیرسیدی» می‌گوید. غزاله از همان نوجوانی به تفریح و میهمانی اهمیت می‌دهد.

مادر زمزمه می‌کند:

«یاد گرفته بود که در بیلاقات یا گردش‌هایی که با دوستان می‌رود، دیزی و کباب کوبیده لای نان بخورد و در دبیرستان با دوستان حلیم خورش و حلیم خوران مشهوری داشتند.»

و غزاله کم‌کم شروع به نوشتن می‌کند و سفرناگذشتنی را در پاریس می‌نویسد؛ که بعدها در مجله‌ی نگین منتشر می‌شود:

مادر با بی‌قراری می‌گوید:

«هنوز چند هفته نشده بود که مجله با اثر او چاپ شده، در وسط اوراق به ما رسید. آن روزها البته قبل از انقلاب او در تهران بود و من در مشهد به تلویزیون نگاه می‌کردم که آثار او با شباهت به آثار مولوی توصیف می‌شد.»

مجموعه‌ی داستان سفرناگذشتنی درست پیش از انقلاب ایران (۱۳۵۶) زمانی که خیلی‌ها در پی ظاهر متن هستند نوشته شده است و غزاله به آن‌هایی فکر می‌کند

که در پی فهم متن و درگیری با کلام متن هستند. او عرفان را دستاویزی برای بیان زندگی می‌کند.

پایان دوره‌ی اصلی تحصیلی غزاله را مادر چنین توصیف می‌کند:
«غزاله در کنکور ادبیات فارسی، فرانسه در مشهد قبول شد و حقوق و فلسفه در تهران. ادبیات و فلسفه را دوست داشت و از دبیر فلسفه جایزه گرفت.

او حقوق خواند و بعد برای گرفتن دکترایش به پاریس رفت و با اصرار و التماس مرا به پاریس می‌خواند ناچار رفتم. هنوز اسم ننوشته بود. در فرانسه می‌گفتند او ناچار است رشته (حقوق سیاسی) را ادامه دهد ولی او پایش را در یک کفش کرده بود که فلسفه اشراق را ادامه دهد و چنین چیزی ممکن نبود مگر استاد این رشته را بپذیرد... و ما در خدمت پروفسور آرنالد زریس کرسی فلسفه‌ی اشراق اسلامی بودیم و ایشان غزاله را برای تحقیق در مورد فلسفه‌ی مولوی پذیرفت.»

اما غزاله دوره تحقیق را جدی نمی‌گیرد. حالا پدر نیست و مادر سرگرم زندگی و ادبیات بهانه‌ی برای زندگی. پس سفرناگدشتنی در پاریس خلق می‌شود و او در فضایی آرام و بدون هیچ دغدغه‌ی از آرمانشهر خود سخن می‌گوید:
«از اتوبوس ۱۱۹ که پیاده شوید، برابرتان میدانی است راه را با قطار زیرزمینی هم می‌شود آمد اما اتوبوس آبی‌رنگ است و می‌شود از پشت آن درخت و باران و قبر امپراتور را دید...»

انگاره‌ی آب و باد و خاک را در نظر داشته باشید. نویسنده با اثرش می‌خواهد به دنیا بیاید.

«در میدان باد می‌آید، در میدان‌های پاییزی همه باد می‌آید و از دو حال خارج نیست. یا باد و ذره‌های باران را می‌پذیرید، یا گوشتان می‌گذارد و صداهایی ممتد و ویران‌در آن می‌پیچد.»

علیزاده در اولین مجموعه داستان خود سفرناگدشتنی سه‌گانه‌ی «شجره‌ی طیبه»، «پاندارا»، «با انار و با ترنج از شاخ سیب» را هستی می‌بخشد. لو در این مجموعه توجه و نگاهی عمیق به دنیای آرمانی و آرمانشهر خود دارد. اثری که از آغاز تلاش نویسنده برای رسیدن به دنیایی آرمانی و آکنده از معنویت با تکیه بر ادبیات کهن و عرفان شرقی خبر می‌دهد.

«طومار را که باز کردیم و در آن نقشه‌یی دیدیم از شهری به نام آگادیا و کوچه‌یی نشان شده به اسم قائم و بعد خانه‌ی زنی که سلیمه نام داشت.»

علیزاده در «شجره‌ی طیبه»، داستان زنی را بازگو می‌کند که با خریدن پرده‌یی زندگی‌اش زیرو روی می‌شود.

«پرسیدم: آیا پرده دارید؟ آرام خندید. گفت: در انتظار تان بودم. خودباخته گفتم: چیزی از حرف‌تان نفهمیدم، دوباره نرم و بی‌صدا خندید.»

علیزاده کم‌کم ما را به دنیای پر رمز و راز خود می‌کشاند. توجه او به مخاطب در همان سفرهای آغازین داستان هویدا است.

«از اتوبوس ۱۱۹ که پیاده شوید، برابرتان میدانی ست. راه را با قطار زیرزمینی هم می‌شد آمد اما اتوبوس آبی‌رنگ است و می‌شود از پشت آن درخت و باران و قبر امپراتور را دید.»

در میدان باد می‌آید، در میدان‌های پاییزی همه باد می‌آید و از دو حال خارج نیست. یا باد و ذره‌های آن را می‌پذیرید، یا گوشتان می‌گذارد و صداهایی ممتد و ویرانگر در آن می‌پیچد. اگر از باد و باران بیزارید (که این طبیعی‌تر و ساده‌تر است)، دگمه‌های بالایی بارانی را که در اتوبوس گشوده بودید؛ دوباره می‌بندید و دستکش‌ها را که ماه اول پاییز خریده‌اید می‌پوشید. (هر چه گشته‌اید دستکش‌های زمستان سال پیش را در جامه‌دان‌های قدیمی نیافته‌اید...)»

به نظر می‌رسد که او قصد دارد دست مخاطب را تا نشان دادن دنیای تازه‌اش و باز کردن قفل داستان همراهی کند. انگار برای خود او هم این دنیا تازه است.

توصیف پرده در داستان کم‌نظیر است:

«درختی بزرگ از بالا تا پایین پرده را تمام می‌گرفت با سبزی بی‌نهایت برگ‌ها بر زمینه‌ی زرد درخشان و درخت لبریز میوه‌های رسیده‌ی تابناک بود و نوری کشنده و جادویی از آن می‌تراوید با رنگ تازه‌ی خون و در هر میوه انگار مغناطیس کمی پنهان بود...»

کوچه‌های مرموز، پرده‌فروش مرموز (پیرمردی با عینک سیمی ضخیم یادآور کننده‌ی پیرمرد خنزرپنزی بوف کور)، پرده مرموز (پرده‌ی هفت یا هفتاد یا هفتصد سال پیش است و چیزی جز قواعد هفتگانه نمی‌پذیرد). و آرمان‌شهر کوچه‌ی

موعود (قائم) و بانوی نگهبان کوچه (سلیمه) با آویز شدن پرده گویی زندگی تازه‌یی برای انسان (مرد) رقم می‌خورد:

«پرده در صاف‌ترین رنگ می‌درخشید، انگار بازمانده‌ی میلاد نخستین ساله‌ی انسان بود. هر میوه‌ی شاداب انگار در نسیمی انبوه از گل یخ می‌لرزید و نفس‌پیری بود یا انتشار ضربان کامل هفت سالگی...»

هر میوه هفت ساله‌یی تمام بود. لبریز نور و خون، لبریز جادو همان هفت ساله‌های رها در وزش بادهای سبز از بوستان‌های خیابان نیرس، هفت ساله‌های رها در نخستین ماه بهار، شوهرم را با خود بردند...»
و مرد کم‌کم از بنیاد دگرگون می‌شود:

«پیشانی ترد و ساده‌اش می‌درخشید چون پیشانی قدیسی... طفلکم پیشانی ساده را به سوی نور گرفته بود و لب‌خند می‌زد. لب‌خندی در نهایت زجر که هر دو می‌دانستیم طبیعی نیست و تنها محض جلوگیری از انفجار پوست است...»
پرده زن را بی‌قرار می‌کند. پرده را می‌خرد. پرده‌خانه را بی‌قرار می‌کند. نقش و هویت تازه‌یی به خانه می‌دهد. پرده صاحب‌خانه (مرد) را بی‌قرار می‌کند و بی‌قراری مرد محیط اطراف را نیز بی‌قرار و نقشه‌ی بی‌قرار به دست مرد می‌افتد و او باید برود. آکادیا کجاست؟

«رفت و پشت شیشه‌ی ضخیم نیلوفری صورت بی‌رنگش به آبی می‌زد و پیشانی‌اش مثل همیشه ساده و تابناک...»
مرد به سفر می‌رود و زن تنها است.

«ظهر رسیدم آنجا، هر چند در آکادیا زمان آنچنان که ما می‌دانیم نیست، هوا پوشیده‌ی لایه‌های مه، رنگ‌رنگ و خوابناک و ساکن. گام‌زنان بر سطح مه‌های شناور از مرغزارانی و جنگل‌هایی پوشیده‌ی قطره‌هایی شفاف از تقطیر گدشتم و به راستای پلی فراز رودخانه‌یی لبریز از آبی فیروزه‌رنگ و کفی انبوه و بخار آلود رسیدم. متکی بر نرده‌ها به فراخنای منظر شگرف پرنوسان خیره ماندم، در شگفت از هماهنگی عناصر و رنگ‌ها و آنیت پایدار لحظه‌های بی‌تشویش. همان دم زنانی خدنگ و بارور با پوستی سرشار از آفتاب و تندرستی و همسنگی، با سبدهایی بزرگ بر سر، انباشته‌ی دانه‌های قهوه‌ی خام، موزون و خرامان پیش آمدند...»

تصویر که از آکادیا ساخته می‌شود؛ تصویر بهشت وعده داده شده است. آکادیا سرزمین موعود، پلی فراز رودخانه، پل صراط، زنان خدنگ به سر و باور حوریان بهشتی و کوچی قائم، آخرین موعود (مهدی).

«آنگاه به حیاطی چهارگوش و مأنوس پا گذاشتم، ستون‌ها و چفته‌ها و سقف‌آویزها و غنچ و دلال دیوارها و طاق‌ها، دمه‌های کاهی‌رنگ ایوان‌های آجری، چراغ‌های روشن در چراغدان‌های تعبیه بردیوار، همه بر من تابنده به مهر. در انتهای حیاط، به پناه طاقنمایی آذین شده با گوهرها و برگ‌های ترد و خوشه‌های انگور و دانه‌های انار، برمفرشی خوش نقش، زنی نشسته بود، گرم کوفتن مدام ادویه‌های سنگین بو، با چهره‌یی صاف و درخشان عاری از پیرایه‌های شادی و رنج، در نهایت پیچیدگی، دست یافته به غایت سادگی و در نهایت پیری رسیده به کودکی. به لبخندی پریده رنگ و مأنوس و بی‌تأثر مرا پذیرفت، مبهوت کنار او بر زمین نشستم، از یاد برده‌ی پرده و درخت تا اینکه پس از زمانی نسنجیدنی، آرام برخاست و به دنبال خود مرا به نیم‌روشنای انتهای باغ برد. آنجا دوباره دهلیزی بود و طاق‌های ضربی و ستون‌های آجری. در انتها دری کوچک چون روزنه‌یی گشوده بر فضایی دمنده و آبی‌رنگ. آرام و به نیمه در را گشود. لرزه‌یی نفسگیر و شیرین و هیولایی بر تنم افتاد. درخت میان دمه‌های آبی افراشته بود، خدنگ و استوار و نامیرا، شاخه‌ها افراشته، برگ‌های سبز دلاویز افشانده، مدید و گسترده از افق تا افق، سنگین بار از میوه‌های جادویی، لبریز نور و خون، میوه‌های به چشم مذاب! اما منجمد و بلورسته، لرزان از پرهیب تشعشعی بنفش و نیلی و اخراایی، به گوهر سرخ یا قوتی لبریز خوشابه‌های جوانی و نورستگی در غایت تردی و لمس ناپذیری، با زیبایی بی‌زوال. دمه‌هایی و نوری و حلاوتی پراهتراز از سوی من وزیدن گرفت، به زانو افتادم، اشک‌ها به شیرینی برگونه‌ها روان، دست‌ها در ارتعاش و افراشته محض شکر و ورد. زمانی دراز آنجا بی‌تکان ماندم تا لحظه‌ی پایان یارایی جسم که افتان و دست به دیوار طول دهلیز را بازگشتم و تاب‌رفته، برابر سلیمه به خاک غلتیدم.»

آنچه بازگویی می‌شود؛ تنها پرتوی از آکادیا است. انگور و انار، میوه‌های بهشتی اند و وزش باد، وزش باد رحمت و خاک، خاک گیتی و سرشت بشری و میوه‌ها ثمره‌ی

زندگی و بارآوری و سلیمه، نمادی از حقیقت هستی پاک و یگانه و زانوزدن، نمایشی از نیایش و سجود است.

«بارانی کهنه را از جالباسی برمی دارید و می پوشید. بار دیگر محض وداع دست های لامیا را می گیرید، وعده ی کار می دهید، آنگاه از دالان عبور می کنید.» عنوان داستان را مرور می کنیم؛ «شجره ی طیبه»، درخت بارور و مقدس و به تعبیری درخت طوبی.

توجه نویسنده نسبت به انتخاب عنوان داستان و توجه به شهود واژگان از اولین اثرش مشخص است. او به کارکرد گل ها نیز توجه خاصی دارد: «گل مائومیا که شیریه ی شیرین دارد و چون سپیده ی تخم مرغ، با جسمیتی تغییرناپذیر از نگاه...»

استفاده از رنگ ها نیز به خوبی در اثر چشم انداز زیبایی از حقیقت آرمانشهر را به رخ می کشد.

«برگ های سبز دلاویز افشانده، مدید و گسترده از افق تا به افق، سنگین بار از میوه های جادویی، لبریز نور و خون، میوه هایی به چشم مذاب! اما منجمد و بلورسته. لرزان از پرهیب تشعشعی بنفش و نیلی و اخراپی، به گوهر سرخ یاقوتی...» مرد به لامیا می فهماند که نباید منتظرش باشد. نویسنده بی آنکه بخواهد می گوید آنکه چشمش با حق آشنا شد غیر از راه حق راه دیگری را نمی تواند به گزیند. پس اگر شما هم قصد رسیدن به آکادیا، کوچه ی قائم و سلیمه قدیس را دارید باید نشان لامیا را بگیرید و نشان حقیقت را از او بخواهید:

«سرانجام تاب رفته و بی پروا سراغ پرده را می گیرید، لامیا آرام سوی آشپزخانه می رود و لحظه یی بعد با شیشه یی کوچک و آبی رنگ بازمی گردد، کند در آن را می گشاید و برابرتان می گیرد. درون شیشه دست می برید، خاکستری نرم را میان انگشتان خود می سایید و یقین دارید این نرم ترین عنصری ست که پوست تاکنون لمس کرده است، سیال تر و حتی نرم تر از هوا. دست پس می کشید، آماده ی رفتن می شوید...»

و با پایان داستان شروع تازه یی رقم می خورد و شما و هر مشتاق حقیقی می تواند آماده ی سفر شود و شرح سفرش را برای لامیای خود بازگو کند... آمده اید! «شجره ی

طیبه» شروعی بسیار عالی برای علیزاده است و نویسنده‌یی که در آغاز راهش نشانی از ذوق و دقتی عمیق می‌دهد که با اندیشه گام برمی‌دارد و از دل سنت داستان‌گویی می‌آید.

علیزاده در «پاندرا» حرکت دیگری را در جهت تداوم اندیشه‌ی پیشین خود تداوم می‌بخشد. «پاندرا» روایت یافتن گیاهی کمیاب است که راز گیتی را در خود نهفته دارد و کلید این راز، دست بانو «مانا» است. جوینده‌یی که حرفه‌اش چیزی میان عطاری و طب است، راهی سفری در پی یافتن «مانا» (در فرهنگ معین از مانا به عنوان خدایی بی‌شخصیت و بی‌نام و تاریخ که در همه جا و در همه‌ی اشیاء پراکنده است؛ نام برده شده است.)

علیزاده در «پاندرا» توجه خاصی به گیاهان دارد و پشت سرهم به آنها تأکید می‌کند:

«از دره‌ی چپ عطر سنگین فریون که همواره در گودتا معلق بود به سبکی خود را به سوی ماه می‌کشید و بوی توسکاه‌های قشلاقی تیز و جلف بود و عطر آبنوس هندی که پیشتر به پناه دیوارهایی از مرمر سبز لمیده بود. شادمان بر نیم‌طاق‌ها و هره‌ها می‌غلطید و قیطان به چرخشی دیوانه چنان بلند می‌پرید که بال به لبه‌های کیهان می‌زد و روناس و توس و مورد، با عطری نازک و محتاط، حافظان خاموش باغ بودند. نعنای آبی بر چشمه افشان بود و خردل صحرایی و بابونه‌های زرد، گرد دایره‌یی گردان. بیدگیا و مهرگیا چون دو خواهر توأمان در شهری غریب عطری مبهوت داشتند، پیربها به لبخندی پایدار بر علف‌های جوان چشم داشت و باد سرخ به همراه قنطریون تا حاشیه‌ی افق می‌دوید و زیرابرها زوزه‌اش خفه می‌شد.»

و توصیف کیمیای گیتی «پاندرا»:

«در اوج نشسته‌ی بوها یکدم پاندرا به شدتی تمام بر من نازل شد. با روشنی و وهم پرزد از گوشه‌ی آسمان و به قرص تمام آسمان رسید. شعله‌ها گشوده، الماس‌ها پران، بر آویزه‌ها خروارها نور، دلاویز بود و شکوفان. رنگ‌های مخروطی از زبان‌ها می‌شرید و هر خط نازک تأثیر حجره‌یی عطر بر دلم داشت. پاندرا مجموعه‌ی بی‌نقصی از نظم و زیبایی بود و اجزای آن با هم تعادلی کامل و مانا می‌ساخت. کهکشانی از رنگ‌های هماهنگ گرد پیکرش می‌گشت. بنفش روشن می‌آمیخت به

سرخابی و ارغوانی سوی سبز نارس می گرایید، آنگاه زرد سبک هوا را پس می زد، زردی پریده رنگ که بین سبز و فیروزه یی تاب می خورد و در انتها به شاه بلوطی روشن پهلومی زد. شکل ها و خطوط به نظمی کیهانی در تار و پود پاندارا ثابت بود و هسته یی مرموزوار واقعی می ساخت، دمی در آسمان ماند و به جاذبه یی هولناک همه ی سوداهایم را سوی خود کشید، چون طلسمی، چنانچه پس از آن به چیزی جز او نیندیشیدم...

قهرمان جوینده پاندارا را پیش عطار می برد و عطار چنان دگرگون می شود که سخنی جز:

«گفت که کیسه ی من بر تمام طبله های او سر بود و این عمر دراز که به عطاری گذشته بود همه پی یافتن چیزی از این دست بود و همواره می دانست تا زمان دسترسی به عطری که جوهر عطرهاست زنده می ماند و سرانجام افزود که بر آن بود به بهای کیسه ی علف، عطاری اش را به من واگذارد و خود با کیسه به جایی دور برود و بی تشویش در انتظار مرگ باشد، چرا که یقین داشت عطری آنچنان رقیق و نافذ و ممتد از حایل مرگ هم گذرا بود و گفت که از آن پس هراسی از مرگ نداشت و زندگی اش می رفت سرخوش و آرام به پایان آید.»

پیشنهاد به قدری چشمگیر است که جوینده فکر می کند که اگر گیاه را حس نکرده بوده پاسخی به جز کلام «آری» در جواب کلام حق عطار نمی داده است؛ اما، اکنون هر دو چون دو خواستگار برای یک نجیب زاده مات و مبهوت مانده اند تا بل عقب نشینی تنی به وصال دیگری منتهی گردد. عطار به یاد می آورد:

«سال ها پیش شخصی آشفته و غرقه ی سودا از آنجا گذشته بود و در پی پاندارا رفته بود. با این یقین که پاندارا پیش زنی به نام مانا بود.»

جوینده راهی سفر می شود. از «پاندارا» با راز «مانا» گره می خورد. جوینده لحظه به لحظه خطر می جوید. در «گائیک گونری» به اشتباه زنی را به جای مانا می گیرد. (لانا) او حوالی آسام و آندامان و کاتارا دوکانتلاس را طی می کند.

«در پایان همه ی گشت ها، خسته و تهیدست. بی هیچ نشانه، دوباره با کشتی بازگشتم و در تیاب قدم به خاک گذاشتم.»

داستان با ورود جوینده به خانه‌ی آبا و اجدادی کمی آفت می‌کند و همه چیز عادی جلوه می‌کند تا یک سرشب اول پاییز که خواهران جوینده به دیدار معلمه‌ی حساب مدارس دخترانه می‌روند:

«خانم مانا هم گاهی... با شنیدن نامی که پژواکی چنین مأنوس داشت: لرزه‌یی از وجد بر تنم افتاد، اما دم بعد یقین کردم آن نام توهمی و شبهه‌یی گذراست، از پس فکرهای من به خانم مانا. دوباره پی یقینی کامل پرسیدم آن که به خانه‌اش رفته بودید چه نام داشت، گفتند: «مانا». به جا خشکیدم و تکیه بر دیوار زدم...»

داستان دوباره شروع می‌شود. این بار خواهران کنجکاو درباره‌ی زن می‌شوند و خانه غرق یک سؤال می‌شود.

«مانا کیست؟»

و جوینده خود پی بهانه‌یی برای یافتن راز اوست:

«همان دم اتوبوس سر رسید و چون سپری بین ما حایل شد و چون راه افتاد آن سوی خیابان خالی بود.»

جوینده بی‌قرارتر از گذشته پی راهی به خانه‌ی مانا (به سوی حقیقت) می‌گردد. به دیدار مانا می‌رود. پیرمرد (پیش خدمت مانا) از دگرگونی حالت جوینده (لرزش دست او) به صرافت می‌افتد و شتابان از او می‌پرسد؛ هنوز مشتاق دیدار با مانا (مشتاق روبرویی با حقیقت) است و مانا می‌آید:

«دستی نازک پرده را پس زد و زنی در جامه‌ی سبزوارد شد، زلفانی بلند و نرم و دودی داشت... به لحنی صاف و بی‌غش و غلتان، چون صدای پرنده‌یی کمیاب در بیشه‌یی خاموش، خوشامد گفت... آن شب نگاهی روشن و شیرین داشت، هماهنگ با صدا و گزیده در سراپا.»

و هر دو هم‌آوا می‌شوند:

«دوتنه آغاز کردیم، در دود و مه، نخست به ترتیبی گزیده‌ی او یک به یک، نیرویی را که بهره‌ی خصلتی آزموده و آبدیده و به تجربه پالوده بود برابر هم می‌گذاشتیم. به یکدم صبر او به طنطنه در اتاق می‌آماهید و موجاموج حصارها واپس می‌زد، من آنگاه بالنده بر قناعت، تموجی آبی و بزا میان دمه‌های افشان او پدید می‌کردم و بسط

دمادم آن را از بن می پراشیدم، بار دیگر ریشه‌ی و تقلایی برای ابریشمک‌های زرین و بالنده‌ی خاکستری او، حایلی شاهوار بر ذلت حیات فرودین.

من مانده به وزن در کف‌ه‌ی سبک‌تری درنگ بر کرک سپید حوصله پشت می‌دادم و چون سریری آن را جانب تصاعدی مضاعف می‌کشیدم. هر چیز آنگاه در مهی آکنده به حظی مدید شناور شد. و اتاق هم‌نوا با آنها می‌شود:

«اتاق به پرواز آمد و پرده‌ها از باد آشفست، نفس خیس و تازه و پیچان گرد ما گشت. عطری سرد و نادسترس، با بال سفید و پشت‌نمای پروانه‌ها در آن چرخان، شعله‌ی شنگرفی فراز قله‌ی.

پری از پرنده‌ی گمنام بر خاک قرمز افتاد...»

پرنده‌ی گمنام نشان حقیقت و قرمز نشان مظلومیت، پس:

«سفری دراز و بی‌بهبانه به پناه جاده‌ی شیر، جرقه‌ی میان گیسویی افشان و دل‌بجانی با بار عطر، روان سوی ماچین، پوستی سفید، بی‌که رنگی از خون بپذیرد، لم‌نده بر بستری سفید و تابان در آفتابی سفید که هیچ گلی را نمی‌خشکاند، مهد رنگ‌ها، همراه شیرخوارگانی نابکار و پرورده به ناز و عشق، مالک آویزه‌ها.»

پس از کشف حقیقت، اوضاع دگرگون می‌شود و راز در گلو خفته‌ی مانا، پس از سال‌ها به محرّمش بازگویی می‌شود:

«گویی شگرف و شاهوار در آسمان به رنگی پاک، شسته به اشک خویش، رخشان و به هراّه رو به شکوفایی، آبگینه‌هایی کشنده‌ی تصویر شامخ اوتا دور، پره‌ای سبکی از بال تمام مرغان، ریزان.»

جملات پایانی داستان را به خاطر بسپارید که «با انار و با ترنج از شاخ سیب» حکایت تازه‌ی از پایان داستان و شروع تازه‌ی برای آنچه در «پاندارا» اتفاق می‌افتد؛ می‌باشد. آغاز «با انار و با ترنج از شاخ سیب»:

«یازدهم اسفند نامه‌ی نامنتظر به دستم رسید... گویا پرنده‌ی از اموال موروثی آنها به گونه‌ی مرموز گم شده بود.»

داستان روایت گم شدن پرنده‌ی کوچک خوشبختی، «آمالیا» است؛ پرنده‌ی که هریک از اعضای خانواده احتشام، رمز و راز خوشبختی خود را در آن می‌بیند و جوان

نیمچه کارآگاهی باید راز پرنده را کشف کند؛ جوانی که زیر سایه‌ی مادر زندگی و کاری بی‌هیاهو را دنبال می‌کند. با وارد شدن یک نامه ناخودآگاه هیاهو نیز وارد خانه می‌شود:

«آشوبی که نامه‌ی کوتاه نوشته بر ورق‌ی آبی رنگ در خانه به پا می‌کرد حتمی و بی‌اجتناب بود... تمام روز مایی که حرف بزنیم تظاهر به فراموشی نامه کردیم و مهلت تردید را تا حد امکان به دیر انداختیم.»

پسر جوان تصمیم به سفر و کشف راز پرنده می‌گیرد.

«با انار و با ترنج از شاخ سیب» اولین داستان پلیسی غزاله‌ی علیزاده محسوب می‌گردد. هر چند که رگه‌هایی از این دغدغه مضمون را در قالب کنجکاوی‌های او در «شجره‌ی طیبه» (سفر به دیگر سو)، در «پاندارا» (کشف راز گیاه جادویی «پاندارا» و راز «مانا») مشاهده می‌کنیم؛ اما در نهایت در «با انار و با ترنج از شاخ سیب» به معنای واقعی کلمه با کشف «حقیقت» روبرو هستیم.

علیزاده گویی دوربینی در دستش گرفته است و می‌خواهد فیلمی خیال‌انگیز بسازد. او با حوصله و با دقت و وسواس تمام همه چیز را بی‌عجله توصیف می‌کند.

«اتاقی با پنجره‌های فراخ رو به کوه، دو تخت چوبی فاخر و پاتختی‌هایی از آبنوس و چراغ‌هایی از چینی نقشدار، به رنگ‌های محو قفایی و صورتی.»

کارآگاه جوان سراغ اعضای خانواده‌ی احتشام (آقا، خانم، مادر بزرگ، رحیل و معین‌الدین) می‌رود و سعی می‌کند قبل از نمایه‌سازی از پرنده، از ساکنان خانواده چهره‌سازی کند.

او رحیل را این‌گونه تصویر می‌کند:

«او ماهرانه بی‌خویشی‌اش را با رسم زندگانی روزانه هماهنگ کرده بود و در ظاهر آرام و خوشرو بود و به سادگی دختر خانمی محبوب.»

برای کارآگاه جوان همان‌گون که رفتار رحیل‌ی محبوب و خوشرو، غریب است؛ رفتار معین‌الدین نیز:

«به گفته پدر در فلسفه تحصیلاتی داشت. اما زندگی‌اش را فدای نجوم کرده بود و در رصدخانه‌ی کوچک بی‌وقفه گرم ستاره‌شناسی بود و بسیار به ندرت از آنجا خارج می‌شد...»

حضور رحیلا جهت باز کردن گوشه‌های پنهان حادثه و آنچه در خانه اتفاق می‌افتد درخور توجه است. کارآگاه کم‌کم با تک‌تک اعضای خانه آشنا می‌شود و سعی می‌کند نقبی به اصل ماجرا بزند.

«پاییز، در صبحی سرد، زودتر از همیشه برخاسته بود و همراه نگاهی به بیرون پنجره، افسون درختان زرد بی‌بر را خورده بود. آنگاه ناگهان چیزی عجیب در باغ دیده بود، پران لابه‌لای شاخه‌ها که در پی رد پروازش، یکسره برگ‌ها سبز می‌شد و شاخه‌ها شکوفه می‌داد، تمام باغ خزان گرفته از نفس پرواز او جابه‌جا شکوفان شده بود.»

کم‌کم می‌فهمیم؛ همه پرنده را دیده‌اند حتی اسماعیل خدمتکار جوان خانه و به مرور با روایت‌های ساکنان خانه که هریک در پرنده نشانه‌یی از آمال خود می‌بیند. مادر بزرگ می‌گوید:

«گفت پرنده زیبا بود، پله‌پله اوج می‌گرفت، تا سقف آسمان. آنگاه آنجا آرام می‌چرخید، با بال صاف بی‌تکان، بی‌هیچ تلاشی برای پرواز، گویی نمی‌پرید، خود پریدن بود.»

پدر پرنده را جزو اموال موروثی خود می‌بیند. و جالب معین‌الدین بالانشین است که هدفی جز تحقیق و بررسی کواکب ندارد؛ او هم هدفی جز یافتن پرنده در سر نمی‌پروراند. آیا او هم آرزویی دست‌نیافتنی دارد.

صفورا (زن اسماعیل و نظافتگر خانه) پرنده را در زمان آماده شدن برای نیایش دیده است:

«او که محض وضو لب جو بود، یکدم بی‌خیال، سرفراز کرده بود و در فلک پرنده‌یی مبارک دیده بود، بال‌گشاده چون ملکی... و به عکس، غصه‌ها تمام با دیدن او رفته بود و پاک، شاد و سبک بود و نیرو داشت گرد باغ را دوان برود، حتی هوای پریدن داشت، چرا که پرنده با همه‌ی بزرگی سخت سبک می‌پرید.»

و حکایت اسماعیل (همسر صفورا) که با دیدن پرنده یاد گناهان خود افتاده بود: «گفت نمی‌تواند چیزی از آن بزرگوار بگوید اما گمان می‌کند از بهشت آمده بود تا آنها را تبرک کند و شاید بویی آشنا شنیده بود و بال‌گسترده بود بر سر آنها و بی‌تردید تا ابد زیر سایه‌ی او می‌ماندند. رها و بی‌ترس از عذاب قیامت. با نخستین نگاه به

پرنده، گناهان خود را به یاد آورده بود و سخت لرزیده بود. یکدم اما دریافته بود پرنده به مهر بر او می‌خندد و انگار می‌گوید آمرزیده‌ی خداوند است. سبک‌تر شده بود و یکباره به قهقهه‌گریسته بود - با تنی از شوق لرزان - و همین که پرنده به زدن آفتاب رفته بود، او پاک رفته بود.»

چیزی که در این تصاویر مسجل است؛ شیفتگی پرنده به سکوت و آرامش است؛ و نخستین حقیقتی نیز که کشف می‌شود؛ حضور پرنده در آرام‌ترین لحظه‌ی صبح است.

باغبان باغ می‌گوید:

«گفت هرکس در قفس تن پرنده‌یی دارد و قفس شکستن رهایی است.»

پس به این دلیل پرنده شادی آور است و با این کلید معمای پرنده به پاسخ می‌رسد و نشانه‌ها (غش کردن مادر بزرگ، پیدا کردن پررنگین پرنده توسط آقای احتشام، آماده مرگ شدن اسماعیل:

«خواییده بود، آرام و بی‌تکان، چون سنگواره‌یی دست‌ها ضربدر بر سینه.»

و عده‌ی ظهور موعود را می‌دهند. معین‌الدین نتایج رصد هایش را دور می‌ریزد:

«گفت پیغامی از کواکب دارد و تا نزول پرنده چیزی نمانده است.»

شامه‌ی تیز خانم احتشام نیز بوی پرنده را حس کرده است.

و نیمه شب هفتم اردیبهشت؛ کسی از اهل خانه خواب نیست: «در شمال و جنوب، پنجره‌هایی گشوده شد و سرهایی خاموش، گردان در نور، با گیسوانی خیس و لبخندهایی لرزان، خود را به باد سپردند. بادی شگرف و سبک، وزان از بی‌سویی و جابه‌جا، گردبادها، با مانده‌های نم باران که در پیچ‌پیچ نرم آن بدل به گرته‌یی عطراگین و منتشر شد، و باد گویی از پس سالیان دور برمی‌خاست و می‌گذشت از فراز شهرهایی کهن و تمدن‌هایی مدفون و انباشته بود از ریزریز نجاها و کلمات و خنده‌های رها که در اوج انفجار بدل به همه‌می‌ناشنیده می‌شد و ناگاه از پس این طلایه‌های مشوق، در آسمان روشن، حجابی حجیم و بنفش قام پس رفت، و نسیمی صاف و بلورسته، بی‌درنگ و هاله‌ناک، به وزیدن آمد.»

پرنده ظهور می‌کند و نویسنده دوربین به دست به سمت تک‌تک اعضای خانه می‌رود و روایت دیدار آنها را ضبط و پخش می‌کند:

«کاغذهای معین‌الدین را باد تمام برده و او، پرت حواس، خیره به دور است. خانم بزرگ بر کتاب دعا خم شده. اسماعیل چون خواب‌گردی گرد حیاط می‌گردد. رحیلا با چشمی بسته به دیوار تکیه داده است و آقای احتشام با بهتی لذت‌ناک لب‌خند می‌زند. صفورا خدنگ ایستاده بر آب و چادر سپرده به باد. یعقوب دراز کشیده روی چمن. خانم احتشام سوی بیدستان می‌رود و زلفان و جامه‌اش را باد می‌برد. باغبان کنار حوض است، بی جنبش، پشنگ مدام فواره بر چهره‌اش افشان. آشپز و خانه شاگرد ایستاده در حیاط خلوت، پهلوه به پهلوه، ساکت و اندیشناک.

سایه‌ی عمارت سنگی در مهتاب ممتد و تاریک است...»
داستان جایی تمام می‌شود که همه با دیدن پرنده به آمال دست‌نایافتنی خود می‌رسند.

اکنون زمان آن فرارسیده است که تریلوژی سفرناگذشتنی («شجره‌ی طیبه»، «پاندارا»، «با انار و با ترنج از شاخ سیب») را بررسی کلی کنیم. نویسنده در «شجره‌ی طیبه» حکایت دور ماندن انسان از بهشت را بازگویی می‌کند، در «پاندارا» حکایت میوه‌ی بهشتی و در «با انار و با ترنج از شاخ سیب» حکایت عشق و آرزوی دیدار اوج معنویت (حق) را... در «شجره‌ی طیبه» با نشانه‌ی حکایت تبلور واژه‌ی قدسی «همه از اویم و به سوی او بازمی‌گردیم» بازگو، در پاندارا راز مانا بودن را در دل به یار و سر به کار بازگو و به شیوه‌ی حقیقت‌جویانه حقیقت را همین نزدیکی می‌داند و در «با انار و با ترنج از شاخ سیب» حقیقت آمدن حق را در قالب ظهور پرنده‌ی که دیگرگونی، رفاه و حقیقت باز شدن خواب چشم‌ها را از نظرگاه‌های مختلف بررسی می‌کند. نگاه ساکنان خانه نسبت به پرنده می‌تواند نگاه پیامبران و مذاهب مختلف نسبت به منجی و حق باشد.

علیزاده با مهارت و شیوایی نثر اثری در ستایش حضرت حق می‌آفریند و کم‌کم داستانی خلق می‌کند که با اتمام یکی («شجره‌ی طیبه») به شروع دیگری («پاندارا») که حاکی از سرگشتگی در جستجوی راه حق است که با راهنمایی وسیه‌ی (مانا) که حکم پیغام‌آوری برای اهل معرفت است با گذراندن خطرهای بیشمار به کمال می‌رسد و پایان داستان که شروع تازه‌ی برای داستان بعدی (با انار و با ترنج از شاخ

سیب) است ادامه می‌دهد و حدیث بی‌قراری و مشتاقی آدمی را برای رسیدن به حضرت حق بیان می‌کند. انتخاب عنوان «سفرناگذشتنی» توسط نویسنده شنیدن و قابل تعمق است.

غزاله می‌گوید:

«راجع به اسم کتاب سفرناگذشتنی توضیحی بدهم. این را از انتهای سفرنامه گرفتم. می‌گوید: «ما سفرناگذشتنی را گذرانیدیم تا سفرناگذشتنی به درآید.» که مفهومش همان سفر آخرت است.»

علیزاده در دو منظره خط مضمونی سفرناگذشتنی را تغییر می‌دهد و نگاه مضمونی داستانی خود را به سوی دیگری جهش می‌دهد.

دو منظره به توصیف خانوادگی عاطفی می‌پردازد:

«زمانی دراز، بین آشنایان و دوستان و همسایگان، خوشبختی خانوادگی عاطفی زیانزد بود. با خانه‌یی نوساز پر باغ ملی شهر، شغلی خوب در اداره‌یی معتبر برای شوهر و نیز تدبیر و ملاحات بانوی صاحب ذوق.»

مهدی (شوهر)، طلیعه (همسر) و مریم (دختر) خانوادگی عاطفی را شامل می‌شود. خانوادگی که یک ریشه‌اش سنت (خانوادگی مهدی) و ریشه‌ی دیگرش آزادی (خانوادگی طلیعه) است.

«او قبل از ازدواج، جوانی تودار و کمرو بود، با اندامی لاغر و چشمانی درشت و سیاه در چهره‌یی کدر و سبزه‌گون.»

طلیعه نه به علت عشق بل محض مصلحت به وصلت با مهدی رضایت داده بود. جوانی قوچانی که به علت تقارن تولدش با مهدی موعود توسط پدر مهدی نامیده می‌شود.

«مادر تا مدت‌ها به نقل رؤیایی که وقت حمل بچه دیده بود می‌پرداخت. سیدی بزرگوار در عالم خواب به زن بشارتی در باب میمنت جنین داده بود.»

داستان با توصیف وضعیت کودکی مهدی و اوضاع خانوادگی او ادامه پیدا می‌کند. خانوادگی سنتی نظیر همه‌ی خانوادگی‌های سنتی با رفتن برادر مهدی اوضاع او دگرگون می‌شود و او برای نخستین بار با رسیدن به اتاق برادر (اشکوب دوم) به گنجینه‌یی از نشریات دست پیدا می‌کند و نخستین تصویر از عشق می‌رسد:

«نوشته‌ها را می‌خواند، و به عکس‌ها خیره می‌شد؛ مهمانخانه و کازینوی نوساز رامسر که طریق جاده‌یی شنپوش، با ردیف درختان شمشاد و مرکبات به دریا می‌پیوست؛ تصاویری از گشایش کودکستان «برسابه» با کودکانی زیبا مثل عروسک، در حال ورزش و تمرین رقص؛ صفحه‌ی آداب معاشرت که به یاری حکایت و عکس رسوم تازه را آموزش می‌دادند؛ نمونه‌هایی از انواع جدید کلاه، با تور و روبان و گل‌های کاغذی که هریک مخصوص مکان و ساعت خاصی بود؛ عکس رضاشاه... با این مطالب مهدی به زندگانی پنهانی و شورانگیز ادامه می‌داد، تا وقتی عشق به تدریج تصویر ویژه‌یی در ذهن او یافت. (دریاچه‌یی سرد و آبی‌رنگ، میان جنگلی از بلوط، با عطرتند گل‌های خودرو، و سطح روشن آب پوشیده از نیلوفران سپید، زنی پریده‌رنگ و بور، درون زورقی سرگردان و زلفان پرچین سپرده به دست باد، که روی آب گهگاه سرمی‌خماند و انگشتان را بازی‌کنان به موج لغزنده می‌سایید، و ناگهان در اوج سوداها به گریه می‌پرداخت. این منظره در روح مهدی مانند چهره‌ی عشق ثابتی پیدا کرد و در آن فضای تنگ از آنجا که هرگز به دختری همتای تصویر برنخورده بود.»

و کم‌کم رؤیای عشق برای پسری تنها شکل می‌گیرد. مهدی دانشگاه قبول می‌شود.

«او دو سال بعد به مشهد آمد و این مقارن بود با اولین سال گشایش دانشگاه که در امتحان پذیرش آن شرکت کرد و به علت کم بودن نمرات موفق شد.»
مهدی برای اولین بار وارد شهر تازه و دنیای تازه‌یی می‌گردد که همه چیز آن بوی استقلال می‌دهد:

«قلب مهدی، به علت استقلال و زندگی جدید در شهر ناشناس چنان شوری بود که اتاقک غم‌زده را چون غرفه‌یی در یک قصر می‌دید و در نظرش دلباز و روشن جلوه می‌کرد.»

شهرنشینی مهدی با گوشه‌گیری همراه است؛ تا یک حادثه‌ی ناگوار به او کمک می‌کند تا دوستان تازه و دنیای تازه‌یی را در دنیای تازه‌اش پیدا کند:

«ماجرای صبحی سرد و بارانی پیش آمد. دانشجوین، کلاس درس را تعطیل کرده بودند و در صحن آجری زیر بارش تند، فریاد می‌کشیدند. تدریجاً آب از فواصل

میان آجرها در خاک رخنه می‌کرد و مهدی که یگانه راه رسوخ به قلب آنها را در همنوایی می‌دید، از عمق سینه صدا سر می‌داد و برای حفظ حریم شوروی در شمال مملکت تقلا می‌کرد، که آجری زیر پای او تکان خورد و ناگهان زمین رمبید. چاهی دهان گشود و مرد جوان تا کمرگاه در آن فرو شده دختران با ترس پا را عقب کشیدند، و بی‌درنگ جوانان به یاری اش آمدند.»

و پس از این حادثه، حادثه‌یی دیگر اتفاق می‌افتد و طی آن مهدی برای نخستین بار با عشق جسمانی روبرو می‌شود.

«قبل از اذان صبح، مستی پریده و دل‌سنگین، مانند دختری آلوده دامن به سوی خانه رفت و با لباس بر بستر افتاد. زیر سایه‌های نیلی صبح با بغض و دلهره خوابش برد.»
مصدق سقوط می‌کند. علیزاده تصویر می‌کند.

«اسب و سوار را یکی دو روز پیش از سکوپایین کشیده بودند و میدان اکنون فارغ از مجسمه بود.

مهدی از پیاده‌رو همراهشان می‌رفت. در سراسر راه شیشه‌ی مغازه‌هایی را که تصویر مصدق در آنها بود می‌شکستند، عکس او را از قاب بیرون می‌آوردند، و با حرص و شتاب پاره می‌کردند. گروهی سرباز در کامیون‌ها نشسته بودند. میدان پیاده نیز که از حضور آنها نیرو می‌گرفتند، آلات تیز و برنده را گرد سر خویش می‌چرخاندند و با جملات رکیک به پیرمرد حواله می‌دادند. در ابتدای بالای خیابان درشکه‌یی از روبرو می‌آمد. اسبی سفید و لاغر داشت، و زنی جوان با دو کودک در آن نشسته بودند. چون از کنار مردان گذشتند چشمان بچه‌ی کوچک‌تر برقی زد و پرشور، مثل تظاهرات گذشته، مشتش را بالا برد و صدا سرداد که:
مصدق پیروز است.

سکوتی پیش آمد که فقط صدای طفل در آن به گوش می‌رسید. مادر دهان بچه را گرفت، درشکه‌چی بر پشت اسب شلاقی زد.»

دوباره می‌خوانیم چشمان بچه‌ی کوچک‌تر برقی زد و پرشور، مثل تظاهرات گذشته، مشتش را بالا برد و صدا سرداد که مصدق پیروز است.

تصویر بچه‌ی کوچک تصویر کودکی غزاله‌ی علیزاده است که او به خوبی از حضور خود در جریان‌های اجتماعی استفاده کرده است و حضوری ناب را آفریده است.

مادرش می گوید:

«در آن سن کودکانه مصدق را دوست داشت و از پول جیبش قرضه های ملی خرید و خرید قرضه هایش از سایر اهل خانواده بیشتر بود.»

و ادامه می دهد:

«فصل انقلاب نفت بود و مصدق را بچه و بزرگ دوست داشتند. شعرها و سرودهای میهنی و سخنانی که رسانه های بارور شعور و حضور باور مردم بود زیاد شنیده می شد. غزله بهار سال سوم دبیرستان را می گذراند. اطراف میدان مجسمه و خیابان های اطراف از جمعیت انبوه برای شنیدن سخنرانی ها پر بود. درست یادم است که او را تشویق کردم این شعر سایه را بخواند. آشنایان او را بر بام کوتاهی مشرف بر میدان گذاشتند. او تمام شعر را که اینک یک خط آن به یادم مانده، خواند:

«انگلستان و انگلستانی خوب داند که دیگر ایران نرود زیر بار استعمار.»

و مهدی عاشق می شود:

در ردیف دوم سمت چپ دختری باشکوه و زیبا دید. گیسوان بور او در روشنایی چراغ دیواری می درخشیدند. بناگوش و گردنش به تعبیر مهدی، چون دسته یی از یاس و مریم بود و چشمان آبی و شفاف او مانند دریا.»

مهدی نشانی دختر را پیدا می کند و قصه ی داغ عشق او خبرش به خانه ی سنت زده - که پیشنهاد ازدواج فامیلی را می دهند - می رسد. سرباز می زند و خانواده جهت وصلت با آزادی راهی مشهد می شوند تا سنت را به شهادت برسانند:

«اواخر مهر عروسی کردند و در خانه ی فرهنگ مجلسی گرفتند. پدر ناراضی از مخارج جشن با چهره یی گرفته نشسته بود.»

و عروس و داماد:

«طلیعه جامه یی بلند و سیاه پوشیده بود. موهای او را با گیره و سنجا به شکل کلم پیچ درآورده بودند و حلقه هایی از آن بر پیشانی افتاده بود. لبانش سرخ و چهره ی او به طراوت گل ها بود. اما مهدی سیمای بی بزرگ، و گیسوان صاف و رهایش را می پسندید.»

فصل بعد به روایت شب زفاف و بازگویی عشقی قدیمی از سوی طلیعه اختصاص دارد. او زمانی درگیر عشقی نافرجام با بهمن نامی می شود که به روایت

طلیعه خانواده او وقتی از ماجرا باخبر می‌شوند جوان را بر سر دوراهی عشق (ازدواج) و مرگ (حبس) قرار می‌دهند که جوان با تمسک آوردن خانواده جهت عشق از مهلکه فرار می‌کند. طلیعه به مرور از مهدی بهمن دیگری می‌سازد:

«با شنیدن مکرر اوصاف بهمن، کم‌کم تغییری در عادات و سلیقه‌ی مهدی پیدا شد و چون طلیعه گفته بود که غالباً جوان جامه‌ی آجری یا قهوه‌ی می‌پوشید، سبیل نازکی داشت، و به موهای پرپشت خود روغن می‌زد، پوشاک مهدی نیز از این دورنگ خارج نشد.»

زندگی ادامه دارد و رؤیای بردار نیست و واقعیت پرداز است.

«پاییز سال بعد طلیعه فرزندی به دنیا آورد. دختری سالم و موبور.»

زمانی دعوا بر سر نام دختر بین مادرشوهر (نام پیشنهادی: زینب) و طلیعه (نام نوزاد: مریم) برمی‌گیرد و طلیعه به مدد حرف‌های مادرش و چاشنی‌پسند نام از سوی بهمن نظر خود را به همه تحمیل می‌کند و به مرور بهمن (هویت آشکار مهدی) با آمدن مریم از چشم طلیعه می‌افتد و او به چیزی جز مریم فکر نمی‌کند.

«با آنکه بچه تخت کوچکی داشت، زن کم‌کم او را در کنار خود می‌خواباند. مهدی شبی غلتید و کمی از ورزش روی طفل افتاد. طلیعه با صدای شیون او از جا جهید و بچه را برداشت. از تخت‌خواب پایین آمد، گرد اتاق می‌چرخید، او را به سینه می‌فشرد، پیاپی بر پشتش می‌کوفت، و به شوهر ناسزا می‌گفت.»

توجه فراوان زن به بچه مهدی را به سوی شعر می‌کشاند و او سعی می‌کند هویتی تازه برای جلب توجه طلیعه پیدا کند.

و تصویر غزاله در مریم متجلی می‌شود.

«طلیعه چهره‌ی لطیف کودک را با صابون می‌شست، و لباسی صورتی تنگ براو می‌پوشاند، به گیسوان نحیف و بورش شانه می‌کشید و روبانی از ارگانزا، به شکل پروانه بر سرش می‌بست. با جوراب کوتاه سفید و کفش ورنی سیاه ظاهراو بی‌نقص و خیره‌کننده بود.»

منیرسیدی، مادر غزاله می‌گوید:

«روی لباس او را با پوشش از نایلون و روی کلاه و کفشش را هم چنان با پوشش‌های نایلونی پوشانیدیم کلاه با بنفش زرد، روپوش با بنفشه‌ی بنفش و روی

کفشش را از بنفشه‌ی سفید با سنجاق ته‌گرد تنگاتنگ آراستیم، هم‌چون درختچه‌ی گل بنفشه‌ی متحرکی بود با زیبایی و عطر خاصش.»

با مرگ پدر مهدی، طلیعه و مهدی و مریم راهی قوچان می‌شوند.

«صدای گریه از انتهای کوچه شنیده می‌شد؛ و مهدی چون به خانه قدم نهاد طاقت از کف داد شانه را به چارچوب در تکیه داد، چهره را با دودست پوشاند و بنای گریه نهاد. مادر به محض شنیدن صدای او به جانب هشتی دوید. مهدی او را تنگ در بغل فشرد و همصدا گریستند، خواهرها نیز به مادر پیوستند و دالان خانه پر از صدای گریه شد.»

مهدی با هم‌اندیشی طلیعه به ارثیه مناسبی دست پیدا می‌کند و به زندگی خود رونقی می‌دهد تا اینکه در اداره با بهمن (مردی که چپق می‌کشد) آشنا می‌شود. مهدی ترتیب حضور طلیعه در یک میهمانی رسمی اداره (جایی که بهمن نیز حضور دارد) را می‌دهد.

«هنگام شام مهدی طاقت نیاورد و از زن پرسید که در میان هیأت ویژه آیا به چهره‌یی آشنا برنخورده بود؟ طلیعه با تعجب سر را تکان داد.»

مریم به نوجوانی می‌رسد و راوی روایت تازه‌یی از نسل پیش خود می‌گردد. «در سراسر تابستان مریم مشغول خواندن بود. مهدی از این پیگیری راضی و مفتخر بود. بعضی مطالب را هم‌پای او می‌خواند. اما نوشته‌ها همه اقتصادی یا سیاسی یا فلسفی بودند. مبهم و تیره، بی‌که شور و حس لطیفی را برگزیند... دختر شب‌ها به اخبار رادیوهای گوناگون گوش می‌داد و در خانه ساعت‌ها خشاخش امواج دور شنیده می‌شد.»

حضور بهمن حتی در تلویزیون برای مهدی جالب است.

«در پایان برنامه، اسم مجری را با خطی درشت بر صفحه می‌نوشتند. نام او بهمن بود، و مهدی پس از این وقوف، مشتاقانه به تماشای میزگرد می‌نشست.»

شاید حقیقت مریم بتواند مهدی را به واقعیت رساند.

«به زهد و ریاضت خود مرتباً می‌افزود. لباس و کفش مندرس می‌پوشید ماهانه‌اش را می‌بخشید و شب‌ها نان و پنیر می‌خورد. دو هفته پختنی نخورد، و طلیعه چنان گریست تا دخترک سرانجام با والدین خود همسفره شد.

یکی از رفقای او دختری پریده‌رنگ با چشمانی آتشین و تیره بود، که در خانه‌ی روبرو زندگی می‌کرد و مانند مریم به لباس و غذا توجهی نداشت تا نیمه‌های شب بیدار می‌نشستند، و در پنهان کتابی را می‌خواندند که تصویر پیرمردی با جبین بلند، و چشمان تاتاری در اولین صفحات آن بود.

در همین روزها مهدی با کارمند جدید بخش بایگانی اتومبیلی آشنا می‌شود و پس از صمیمی شدن با او به حکایت او از عشقی کهنه پی می‌برد. این مرد «بهمن» است اما نامش «احمد». با کشف راز داستان طلیعه مهدی دگرگون و سرخورده: «به دنبال ویرانی آن رویای طولانی کمی استراحت را حق خود می‌دانست بی‌مهر و سرد، چون غریبه‌یی می‌رفت و اما...»

این دفعه نه مهدی و نه طلیعه حادثه می‌آفرینند؛ نوبتی هم که باشد نوبت مریم است که دین خود را به خانواده‌ی ظاهراً آرام عاطفی ادا کند:

«ناگهان صدای زنگ در برخاست. مهدی از جا جست، و عبا را بردوش افکند. طلیعه و مریم به سرسرا دویدند. صدای زنگ دوم ممتد و رسا، در خانه پیچید. مهدی هراسان از پله‌ها پایین رفت و در را گشود. ناگهان چهار مرد وارد خانه شدند و از پله‌ها بالا رفتند. لباس شخصی پوشیده بودند، ولی سلاحی داشتند. طلیعه به محض دیدن آنها فریادی کشید.

دو تن از آنان وارد سرسرا شدند، و درها را سراسر گشودند. مریم نبود. اشاره‌یی به راه پشت بام کردند و از پله‌ها بالا رفتند. لحظه‌یی بعد دخترک را پایین آوردند. تنفسی بلند و نامنظم داشت، و پره‌های بینی‌اش می‌لرزید. در گنج‌ها را گشودند و مقداری مجله و کتاب بیرون آوردند. بعضی از کتاب‌ها را ورق می‌زدند و مطالب دفترها را می‌خواندند. تشک را دریدند، و جامه‌های مریم را زیر و رو کردند. مقداری کتاب با خود برداشتند، و به مریم گفتند برای جواب به یکی دو سؤال با آنها برود. چهره‌ی دخترک سرد و بی‌تأثر بود.

مهدی یاد جوانی و سقوط مصدق (پایین آوردن مجسمه) می‌افتد: «ارتعاشی از تنش گذشت، سرخی‌یی به چهره‌اش دوید و نگاه تارش از آتشی درونی گدازان شد. لحظه‌یی بعد از پله مریم را پایین بردند. صدای ضجه طلیعه برخاست. گونه‌ها

را می خراشید و از پی آنها دوان می رفت. مهدی دستش را گرفت و با نهمی او را ساکت کرد. مریم برگشت و به روی پدر لبخندی زد.

و طلّیعه نویدی از واقعیت را احساس می کند:

«زن در سراسر بر زمین نشسته بود و چهره را بر مخمل سرخ دیوان می فشرد. میان گیسوان او دسته های موی سپید رویده بود.»

با بازداشت مریم دوست مریم نیز دستگیری می شود.

شروع داستان را مرور کنیم:

«زمانی دراز، بین آشنایان و دوستان و همسایگان، خوشبختی خانواده ی عاطفی زیانزد بود.»

و حالا منظره یی دیگر از زندگی رقم می خورد.

عنوان داستان را مرور می کنیم: «دو منظره»

منظره ی اول: جوانی (مهدی و طلّیعه)، خیال (بهمن) و زندگی (مریم)

منظره ی دوم: میانسانی و پختگی (مهدی و طلّیعه) و زندگی (مریم)

جلوتر می رویم. بوی انقلاب فضا را پر کرده است. دو هفته از مریم بی خبرند.

هیچ خبری از او نیست. بوی مریم تمام وجود خانه ی عاطفی را پر کرده است.

«آنها پس از یک ماه مؤفق به ملاقات با مریم شدند. از پنجره او را دیدند. لاغر

شده بود، و گرد چشمان بی حالت و تارش دو حلقه ی کبود افتاده بود. لبانی خشک

و ترک خورده، و نگاهی سرگشته و بیگانه داشت یکی دو جمله با آنها صحبت کرد.»

سه سال حبس برای مریم. طلّیعه پر نشاط، مهدی خیال پرداز و صف زندان و

حقیقت تازه یی به نام «مریم» و انقلاب.

یخ چشمان مهدی با زندانی شدن مریم باز می شود. بهمن اندک اندک از ذهن او

خالی و مریم با شدت ذهن او را پر می کند.

آزادی مریم تنها چیزی است که می تواند زن شاد دیروز و سپیدگیس امروز را شاد

کند.

«اکنون در خانه ی خالی، بی هدف می گشت و بی اشتیاق غذا می پخت یا از سر

اکراه به شستشو و نظافت می پرداخت، و دل بر این خوش داشت که هفته یی یک

بار چهره ی پریده رنگ و محو او را از پشت شیشه های ضخیم رؤیت می کند.»